

عمو عباس

دنیا اسکندرزاده*

سید با لبخند به عباس که داشت موتورش را در گوشه‌ای از حیاط پارک می‌کرد، نگاه کرد. عباس جواب لبخندش را با سلام پروریمانی داد، جعبه مقوایی داخل دستش را کنار دیگ‌ها گذاشت، آستین‌هایش را بالا داد و گفت: «خیلی شرمندم سیدجان! قول می‌دم تأخیرم رو جبران کنم.» سید نگاهی گذرا به جعبه کرد و گفت: «دشمنت شرمندم باباجان! خدا رو شکر این محله جوونایی مثل تو زیاد داره. دیر کردی نگرانت شدم. آخه تو همیشه اولین نفر پای دیگای نذری بودی.» عباس خم شد و شعله دیگ بزرگ خورش را بررسی کرد و گفت: «یه سر رفتهم مغازه‌م.» سید با تعجب نگاهش کرد و گفت: «بازار که تعطیله. روز تاسوعا چه خبر بوده توی مغازه‌ت؟» عباس اشاره‌ای به جعبه کرد و گفت: «باید این جعبه رو با خودم میاوردم.» سید خواست حرفی بزند که سروصدایی جلوی در حیاط توجهش را جلب کرد. رو به عباس گفت: «خواست به دیگ برنجا هم باشه، من برم بینم دم در چه خبره.»

...

– دخترجون بلند شو برو خونه‌تون! من هزار تا کار دارم.
دخترک زانانش را بغل گرفت و در خود فرورفت و گفت: «خب کفشام رو بده تا برم!»
– کدوم کفش دخترجون؟ آخه کفش تو اینجا چی کار می‌کنه بچه؟
دخترک با دست گوشه‌ای از حیاط را که دیگ‌های نذری را بار گذاشته بودند، نشان داد: «کفشم اونجاست. چرا نمی‌ری اونجا رو بگردی؟»
– اینجا چه خبره آقا بهروز؟
آقا بهروز نفسش را با کلافگی بیرون داد و نگاهی به سید کرد و گفت: «والا آگه شما فهمیدی منم فهمیدم سیدجان. کلافه‌م کرد این بچه. یک ساعته اینجا نشسته می‌گه کفشم رو بده، کفشم رو بده. حالا کدوم کفش؟ الله اعلم!»
سید گفت: «خب شاید دیشب توی هیئت جا مونده.»

* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ donyaeskandarzade84@gmail.com

آقا بهروز سری تکان داد و گفت: «نه سیدجان! صبح خودم همه حیاط رو آب و جارو کردم. هیچی نبود.»

سید نگاهی مهربان به دخترک کرد و گفت: «کفشات رو کجا گم کردی باباجان؟»
دخترک بینی اش را بالا کشید و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «من که گمشون نکردم.»
سید نگاهی به پاهای برهنه دخترک کرد و پرسید: «پس اگه گمشون نکردی چرا آقا بهروز ما رو اذیت می‌کنی؟ بدو برو خونه‌تون، بذار ما هم به کارمون برسیم.»

دخترک دوباره بغض کرد و گفت: «من اذیتش نمی‌کنم. اون کفشام رو نمیده.»
آقا بهروز دستی به محاسن سپیدش کشید و گفت: «لا اله الا الله! عجب گیری افتادیم‌ها!»
سید به آقا بهروز گفت: «باباجان یه بار دیگه زحمت بکش این دوروبر رو یه نگاه بنداز. شاید پیدا شد و شر خوابید. الان دسته از راه می‌رسه و هنوز کلی کار روی زمین مونده.»
دخترک از میان سید و آقا بهروز گردن کشید و به دیگ‌های نذری اشاره کرد و گفت: «شما برین اونجا رو بگردین! اگه اونجا نبود؟! خودش گفت بیا همون جایی که نذری می‌پزن، کفشات رو بهت بدم.»

سید اشاره دست او را دنبال کرد و با تعجب پرسید: «کی گفت؟ اسمش رو بلدی؟ اگه بلدی بگو خودش رو صدا کنم.»

دخترک با ذوقی کودکانه گفت: «بله بلدم! اسمش عمو عباسه. این قدر مهربونه! بالینکه ابروهاش اخمالوته، اصلاً مثل این آقاهه بداخلاق نیست.»

سید که از حرص خوردن‌های آقا بهروز و شیرین‌زبانی‌های دخترک خنده‌اش گرفته بود، او را در آغوش گرفت و گفت: «آهان! خب از اول بگو با عمو عباس کار داری. بیا ببرمت پیش خودش.»
سید به طرف دیگ‌های نذری رفت. با نگاه عباس را جست‌وجو کرد و او را در حال شستن آبکش‌های بزرگ رویی دید و با صدای بلند گفت: «عباس‌جان؟ یه دقیقه بیا اینجا بابا؟»
عباس دست از کار کشید و فوراً به طرف سید حرکت کرد. وقتی رسید، دست‌های خیسش را به شلوارش کشید و گفت: «جونم آقا سید؟»

سید با مهربانی جوابش را داد: «جونت سلامت باباجان! ببین این بچه رو می‌شناسی؟ می‌گه با تو کار داره.»

عباس با تعجب به دخترک و پاهای برهنه‌اش نگاه کرد و قبل از آنکه حرفی بزند، دخترک چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت: «این عمو عباس که نه! اون یکی عمو عباس!»
سید که دیگر تحمل وزن دخترک را نداشت، او را روی زمین گذاشت و رو به عباس گفت: «مگه بین بچه‌های هیئت، به جز تو عباس دیگه‌ای هم داریم؟»

عباس شانهای بالا داد و گفت: «تا جایی که من می‌دونم نه... فقط منم!»
در همین حال، دخترک از زیر دست سید فرار کرد و خود را به دیگ‌های نذری رساند و شروع به جست‌وجو در آن اطراف کرد. سید با نگرانی داد زد: «چی کار می‌کنی دختر؟ از کنار اون دیگا بیا کنار. خطرناکه! لا اله الا الله! ببین یه الف‌بچه چطوری ما رو مچل خودش کرده‌ها!»

و بعد خطاب به عباس گفت: «عباس‌جان؟ بیا دست این بچه رو بگیر ببر مغازه‌ت. یه جفت کفش به حساب من بهش بده. بعدم ببین خونه‌ش کجاس، ببرش تحویل پدر و مادرش بده تا کاری دستمون نداده و پشیمونی بار نیورده.»

عباس گیج‌و‌گنگ نگاهی به دخترک کرد. چقدر این حرف‌ها و تصاویر در ذهنش آشنا بودند. چند بار دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما هیچ حرفی برای گفتن پیدا نکرد. ناگهان صدای جیغ دخترک بلند شد. عباس به گمان اینکه حتماً دوروبر دیگ‌های داغ کاری دست خودش داده، سراسیمه و هراسان خود را به دخترک رساند و با دیدن لبخند پهن روی لبش، اخم‌هایش را در هم کشید و با تشر گفت: «قلبم اومد توی دهنم! چرا بیخودی جیغ می‌زنی آخه؟»

دخترک بی‌توجه به تشر او، دست‌هایش را بالا آورد و جعبه‌مقوایی را نشان داد و گفت: «این‌هاش! دیدید راست گفتم؟ دیدید گفتم کفشام همون‌جا کنار دیگای نذریه!»

عباس با نگاهی متعجب به کفش‌های دخترانه‌ای که حالا از جعبه بیرون آمده و میان دست‌های کوچک دخترک جا خوش کرده بودند، خیره ماند. دخترک با شادی کفش‌ها را تکان داد و گفت: «ببین چه قشنگن!»

دخترک بی‌توجه به آشوبی که در قلب عباس به پا کرده بود، خم شد. کفش‌ها را زمین گذاشت و شروع به پوشیدنشان کرد. کفش‌ها کاملاً اندازه‌پاهای کوچکش بودند. انگار که آن‌ها را برای او دوخته باشند. عباس با چشمانی ناباور، ذوق و شوق او را تماشا می‌کرد. قلبش بی‌تابانه در سینه می‌تپید، اما عقلش مصرا نه سعی در انکار دیده‌هایش داشت.

سید قدم‌زنان به آن‌ها نزدیک شد. نگاهی به کفش‌هایی که به‌زیبایی، پاهای کوچک دخترک را قاب گرفته بودند، انداخت و پرسشگرانه به عباس چشم دوخت. عباسی که اصلاً شبیه عباس چند دقیقه پیش نبود. سید دست روی شانهایش گذاشت و او را از هپروت بیرون کشید و پرسید: «جریان چیه عباس؟ این همون جعبه‌ای نیست که تو با خودت آوردی؟ پس راست می‌گفت بنده‌خدا. کفشاش پیش تو بود.»

دهان عباس مثل بیابان خشک شده بود. کلمات از ذهنش فرار کرده بودند و حرفی برای جواب پیدا نمی‌کرد. در همین حال صدای زیارت عاشورای پرشوری از بلندگوهای دو طرف حیاط پخش شد و یکی از بچه‌های هیئت سید را صدا زد. سید به‌ناچار عباس و دخترک را تنها گذاشت و رفت.

بچه‌های هیئت به محض رسیدن سید و کسب اجازه از او، با سلام و صلوات در دیگ‌ها را باز کردند و مشغول ریختن غذاها در ظروف یک‌بار مصرف شدند. بوی خوش پلوی زعفرانی و لیموی عمانی خورش در فضا پیچیده بود.

عباس هنوز داشت با خودش کلنجار می‌رفت و سعی داشت قطعه‌های پراکنده پازل درون ذهنش را به هم بچسباند. گیج شده بود. چهره‌آشنای دخترک... کفش‌هایی آشناتر... و دورنمایی مه‌گرفته از رؤیایی که دم‌آذان صبح دیده بود، روح و روانش را به تلاطم انداخته بود. دخترک بی‌توجه به او مدام بزاق دهانش را قورت می‌داد و به ظروف یک‌بار مصرفی که به‌ردیف کنار هم چیده شده بودند، خیره شده بود. سید با وجود فاصله زیاد، نگاه سنگین دخترک را حس کرد. چیزی به یکی از بچه‌ها گفت و او یکی از ظرف‌های غذا را برداشت و با عجله به دست دخترک داد و رفت. عباس نگاهی به ظرف غذا و کفش‌ها و دخترک کرد و بالاخره سؤالی را که مثل موریانه داشت مغزش را می‌جوید، پرسید: «گفتی اون آقایی که گفت کفشات اینجاست، اسمش چی بود؟» دخترک در ظرف را باز کرد و ذوق‌زده به قیمة پلوی خوش‌آب‌ورنگ مقابلش نگاه کرد و درحالی‌که به طرف دیگ‌ها اشاره می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «اسمش عمو عباس بود. اوناهاش! خودشم اونجا وایستاده.»

دخترک شروع کرد به دست تکان دادن. عباس مسیر نگاهش را دنبال کرد و به جنب‌وجوش بچه‌های هیئت کنار دیگ‌های نذری رسید. به‌جز سید و بچه‌های همیشگی هیئت، شخص غریبه‌ای را آنجا ندید. شخصی که اسمش عباس یا به قول دخترک عمو عباس باشد. دوباره از دخترک پرسید: «کو؟ کجاست؟»

دخترک اولین قاشق از غذا را به دهان برد و گفت: «اوناهاش! همون آقا مهربونه! همون که ابروهاش این جوریه...»

و با انگشت‌هایش طرح ابروهای پیوسته را روی پیشانی‌اش به نمایش گذاشت. عباس ناباورانه به مردهای حاضر در کنار دیگ‌ها خیره شد و با صدایی که می‌لرزید پرسید: «کدوم رو داری می‌گی؟»

دخترک غذای داخل دهانش را نیمه‌جویده بلعید و کلافه از دست او به‌سوی دیگ‌ها اشاره کرد و با تأکید گفت: «اونجا رو ببین! همون که یه پر گنده روی کلاهش داره و لباس سبز تنشه.»

عباس با دقت بیشتری نگاه کرد. آنجا هیچ مردی با لباس سبز ناپستاده بود. همه بدون استثنا به احترام تاسوعای حسینی و عزای قمر بنی‌هاشم سیاه پوشیده بودند. گیج‌تر از قبل به طرف دخترک برگشت و گفت: «من رو دست انداختی بچه؟ اگه راست می‌گی بهش بگو یه دست برای من تکون بده، منم ببینمش.»

دخترک دست از خوردن غذا برداشت و چند لحظه به همان جهتی که مرتب اشاره می‌کرد خیره شد و سپس نگاهش را به عباس داد. نگاهی که حالا درخشش شادمانه‌اش را هاله‌ای از غم پوشانده بود. عباس با لحنی سرزنش‌آمیز و حق‌به‌جانب پرسید: «دروغ گفتی آره؟»

دخترک سری به طرفین تکان داد. اشک‌ها قطره‌قطره از چشم‌های بارانی‌اش چکیدند و بر کویر گونه‌هایش جاری شدند. عباس دلش به درد آمد. فوراً درصدد دلجویی برآمد و گفت: «عیب نداره حالا. منم بچه بودم گاهی دروغ می‌گفتم.»

دخترک که دیگر قادر به مهار بغضش نبود، به هق‌هق افتاد و میان گریه گفت: «به خدا من دروغ نگفتم... فقط عمو عباس... دست... دست نداره که... که براتون تکون بده!»